

بے ساختہ

نفرین تندرگان ماہ^۳

شیمان

ہیو
Hoopa



تقدیرگان ماه نفرین

شیامان

نازنین جودت

سرشناسه: جودت، نازنین، ۱۳۵۲ -
عنوان و نام پدیدآور: شیامان / نویسنده نازنین جودت.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۶۸ ص.
فروست: نفرین‌شدگان ماه: ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۹۱-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۰۱۱
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۱۱۰۵۰

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

شیامان

نویسنده: نازنین جودت
ویراستار: مهران موسوی
مدیرهنری: فرشاد رستمی
تصویرگر روی جلد: داود دیبا
طراح گرافیک: سوزان عاشوری
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
قیمت: ۲۵۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۹۱-۹

نفرین
تندگان ماه ۳



تقدیم به کسی که در کودکی
من را با دنیای غریب
جنیان آشنا کرد.

شیخ بادنوبان

شیخ به سمت کشتی اوج می‌گیرد. روی عرشه فرود می‌آید. اولین پرتوهای خورشید از پشت دیواره‌ی پنجم می‌تابند به جن‌زار. می‌تابند به چشم‌های سرخ‌ شیخ بادنوبان. شیخ نگاهی به جن‌زار می‌اندازد، به سرزمینی که همه‌ی سال‌های زندگی‌اش را در آن گذرانده، به دیواره‌هایی که به او و حوریا پناه دادند، به همه‌ی روزها، شب‌ها و لحظاتی که با حوریا خوش یا ناخوش بودند، کوک یا ناکوک بودند، امیدوار یا مأیوس بودند. نفس عمیقی می‌کشد. بادی کم‌جان می‌وزد و شن‌ها را جابه‌جا می‌کند. دلش نمی‌خواهد دیگر به این سرزمین برگردد، به جایی که حوریا را از او گرفته، ابلق، شنی و کاراکال را گرفته. به خانه‌ای که اشوان ساخته تا در دوران مریضی‌اش او را در چنگال داشته باشد و حوریا را روزی چند بار از صدوبیست پله بالاوپایین بکشد. می‌نشیند کنار حوریا. جای نیش عقرب سرخ شده. دست می‌کشد به سر حوریا، به موهای یک‌دست سفید و کوتاهش. جای نیش را می‌بوسد و بغض‌آلود و بلند قسم یاد می‌کند

و در ساک می‌چپاند. اشارپی را که حوریا به وقت سرما بر دوش می‌انداخت از روی صندلی برمی‌دارد. بو می‌کند. تایش می‌کند و در ساک می‌گذارد. چشم می‌بندد و در هفتمین طبقه چشم باز می‌کند. همه‌ی روزها و شب‌های گذشته بی‌نظم جلوی چشمش رژه می‌روند. رختخوابش روی زمین پهن است. حوریا را می‌بیند که با پای زخمی، مستأصل و ناامید بالای سرش نشست و گریه می‌کند. از پله‌ها می‌رود پایین. لبه‌ی پله‌ها خونی است. باید خون حوریا باشد. گریه‌امانش نمی‌دهد. می‌نشیند روی پله‌ها و زار می‌زند.

نوبت حوریا دست انداخته به گلپوش و فشار می‌دهد. باید هر چه زودتر از این خانه برود. یاد انگشتر شیخ بادزار می‌افتد. آن انگشتر نشان شیوخ شوومان است. باید پیدایش کند. حتم دارد در همین طبقه است. دوروبرش را نگاهی می‌اندازد. رختخواب را زیرورو می‌کند. در صندوق فلزی را باز می‌کند. میان بسته‌های گوشت و سبزی، شیشه‌ی کوچکی پیدا است. برش می‌دارد. بچه‌عقرب‌ها کنار می‌روند و انگشتر شیخ بادزار می‌درخشد. اشوان انگشتر را به حوریا داد تا عقرب‌ها را از تن ارشک بیرون بکشد. یکی از همین‌ها باعث مرگ حوریا شده. حوریا را با عقرب شیخ کشتند، با نیش شیخ بادنوبان. شیشه را میان انگشت‌هایش فشار می‌دهد. شیشه می‌شکند و بچه‌عقرب‌ها روی زمین پخش می‌شوند. این عقرب‌ها جادو شده‌اند که اشوان توانسته بهشان نزدیک شود. انگشتر شیخ بازار را به انگشت می‌کند. نفت چراغ را می‌ریزد روی زمین. کبریت می‌زند. آتش زبانه می‌کشد. بچه‌عقرب‌ها باید در آتش بسوزند تا جادو باطل شود.

که از عقرب‌هایش جز برای کشتن دشمنان استفاده نکند. باد دور کشتی می‌پیچد. ریزه‌های شن بلند شده‌اند و در هوا می‌چرخند. باید هر چه زودتر از این سرزمین نفرین‌شده برود. چشم می‌بندد و جلوی در خانه چشم باز می‌کند. دست دراز می‌کند و عدد ۱۲۰ بالای در را می‌کند. این کاشی را با خودش می‌برد تا به سردر قلعه‌اش در شوومان نصب کند. تا هر روز به خودش یادآوری کند باید برای مردمش شیخ خوبی باشد تا خون حوریا و تینار پایمال نشود. در آهنی نیمه‌باز است. می‌رود تو. همه‌جا خونی است. دست می‌گذارد روی ردّ خونی‌ای که انگشت‌های ظریف حوریا روی دیوار کشیده‌اند. دهان باز می‌کند و نعره می‌کشد. دیوارها می‌لرزند. طوفان به پا می‌شود. در آهنی محکم به هم می‌خورد. شن‌ها به حفاظ پنجره‌ها پنجه می‌کشند. شیخ بادنوبان فریاد می‌زند. آسمان سیاه شده. گردبادی میان دیواره‌ها به خودش می‌پیچد و شن‌ها را به سرعت جابه‌جا می‌کند. شیخ روی دو زانو می‌افتد. سر می‌گذارد روی سنگ‌ها و ضجه می‌زند. ضجه می‌زند. ضجه می‌زند. خوب می‌داند این آخرین فرصت است که در تنهایی برای حوریا عزاداری کند. طلسم ماه باطل شده و باد این خبر را به همه‌ی سرزمین‌ها برده. تا کشتی غراب‌جندون به جزیره‌ی شوومان برسد، شوومانی‌ها از گوشه‌وکنار گُره‌ی خاکی خودشان را می‌رسانند تا در ساختن دوباره‌ی سرزمینشان سهیم باشند.

سر بلند می‌کند تا تصویر این خانه و یادگاری‌هایش را به ذهن بسپارد. ساکش را از کمد چوبی بیرون می‌کشد. لباس، کیف، رومیزی، روتختی و هر چه را که کار دست حوریاست برمی‌دارد

چشم باز می‌کند. طبقه‌ی اول است. ساک را برمی‌دارد. سر بلند می‌کند و تابلوی پری‌سان را می‌بیند. از بالای شومینه پایین می‌آوردش. پری‌سان لحظه‌ای سر برمی‌گرداند. چشم‌های حوریا هستند که به ارشک خیره شده‌اند، غمگین و اشک‌آلود. ارشک سر نزدیک می‌برد تا چشم‌ها را ببوسد. بوی بهار نارنج می‌پیچد در سرش. صدای زوزه‌ی کاراکال می‌آید. گوش تیز می‌کند. باورش نمی‌شود که کاراکال باشد. چشم می‌بندد و بعد باز می‌کند. کنار کاراکال است. کاراکال می‌پیچد به پاهایش. شیخ بادنوبان ساک و تابلوی پری‌سان را می‌اندازد و کاراکال را در آغوش می‌کشد. کاراکال زبان می‌کشد به صورت ارشک. انگار او هم به اندازه‌ی شیخ بادنوبان ناامید بوده. چشم شیخ بادنوبان به جای خالی ابلق می‌افتد. نعل‌هایی که برایش ساخته بود هنوز از میخ‌های ستون پناهگاه آویزان‌اند. دست دراز می‌کند و چند تایشان را برمی‌دارد. کاراکال را محکم در آغوش می‌کشد. ساک و تابلو را به دست می‌گیرد. چشم‌هایش را می‌بندد. شیخ بادنوبان پشت سکان می‌ایستد و آن را به سمت جنوب می‌چرخاند. کشتی از زمین بلند می‌شود. ریزه‌های شن در هوا می‌چرخند. گردوخاک بلند می‌شود. کشتی اوج می‌گیرد به سمت شومان.

۲

غراب‌چندون وسط جزیره به زمین می‌نشیند، جزیره‌ای که بیش از دوهزار سال خانه‌ی شوومانیان بوده. جزیره‌ای که نزد مردم جنوب به «شیدور» معروف است و نزد جنیان به شوومان. جزیره‌ای که برای مردم نفرین‌شده است و برای جنیان طلسم‌شده. حالا، بعد از سال‌ها، طلسم شکسته و شیخ بادنوبان اولین جنی است که پا بر خاکش می‌گذارد. جزیره‌ای است که زیر شن‌هایش مارهای سیاه و کوچک بی‌خط‌و‌خالی زندگی می‌کنند، ریزمارهایی که سمی‌ترین نیش دنیا را دارند. این‌ها از دعاهایی که حوریا بر دیوارهای خانه می‌نوشت یادش مانده. حتماً آشوان فکر می‌کرده با این اطلاعات دل ارشک را آرام می‌کند و ارشک باور می‌کند اشوان دوست او و حوریاست و گذراندن دوران مریضی و شیخ‌شدنش را باور دارد.

شیخ بادنوبان چرخی در جزیره می‌زند. از عمارت شیخی چیز چندانی باقی نمانده. جزر و مد آب و طوفان‌های دریای وحشی همه چیز را ویران کرده‌اند. اما درخت‌های نخل هنوز سر به فلک کشیده و

پشت هم می‌کشد، انگار بخواهد همه‌ی بوی حوریا را ببلعد. دست می‌کشد به استخوان‌های پری‌سان که از گردنش آویزان‌اند. دوست دارد یادگار پری‌سان را نگه دارد. صدای ناله‌ای می‌پیچد میان نخل‌ها. شاید ترجیح پری‌سان این است که کنار دخترش باشد. دستمال خونی دور پای حوریا را باز می‌کند. زخم هنوز تازه است. دستمال را تا می‌کند و در جیبش می‌گذارد. اگر بوی خون در آب بیچد، ماهی‌ها را دور حوریا جمع می‌کند. آستین پیراهنی را که از تن حوریا درآورده پاره می‌کند و دور زخم می‌پیچد. سنگی به پای سالم حوریا می‌بندد که برای همیشه در اعماق آب‌های آبی بماند. کاراکال سر بلند می‌کند. سایه‌ای روی حوریا می‌افتد. شیخ سر بلند می‌کند. عقاب سفید بزرگی همراه بچه‌عقابی بالای سرشان چرخ می‌زند. باید عقاب دریایی باشند که به‌جای شکار مُردار می‌خورند. عکسشان را در یکی از کتاب‌های جغرافیا دیده. عقاب‌ها آرام فرود می‌آیند. کاراکال ترسیده. به پای ارشک چسبیده و با صدا نفس می‌کشد. کنار حوریا فرود می‌آیند. عقاب بزرگ‌تر زنی سیاه‌پوش و سردرگریان می‌شود. موهای نارنجی‌ای دارد که تا آرنج‌هایش پایین آمده. عقاب کوچک‌تر دخترکی سفید و تپل است که لباس زرد قناری پوشیده. با چشم‌های زردش به شیخ خیره می‌شود و پای زن را محکم می‌چسبد. زمین زیر پای شیخ لرزش‌های خفیفی می‌کند. جنیانی بلندقامت و سیاه‌پوش مقابلش ایستاده‌اند. برق امید و اندوه توأمان در چشم‌هایشان موج می‌زند. زن می‌ایستد. سفید است و گونه‌های سرخی دارد. شیخ در مقابل انجمن بلندقامتان احساس

استوار دلبری می‌کنند. ماه حتی در دوران طلسم محافظ نخل‌های همیشه‌سبزی بوده که نشان بخشندگی‌اند، نشان مقاومت. حتماً باور داشته که شوومانیان یک روز به سرزمینشان بازمی‌گردند.

شیخ باید منتظر بماند. دلش گواهی می‌دهد هنوز شوومانیانی هستند که بخواهند به قلمروی پدری‌شان برگردند، شوومانیانی که این‌همه سال را در طلسم و دربه‌دوری گذرانده‌اند. بهتر است قبل از آمدنشان حوریا را تنهایی به آب بسپارد. او را از عرشه پایین می‌آورد. کاراکال همراهش پایین می‌پرد. جسم بی‌جان مادر را بر شن‌های داغ می‌گذارد. مارها از زیر شن‌ها بیرون می‌آیند و عقب می‌خزند. کاراکال می‌ترسد، دور خودش می‌چرخد و زوزه می‌کشد. شیخ بادنوبان لباس زربافتی را که از صندوق برداشته تن حوریا می‌کند. پارچه‌اش را چند سال پیش برای تولد حوریا خرید و بابتش پول زیادی به باباخال داد. حوریا شبانه الگو کشید و پارچه را برید و پیراهن زیبایی دوخت. اما هیچ‌وقت آن را تن نکرد. هر بار که صندوقش را باز می‌کرد، پیراهن را با احتیاط درمی‌آورد. می‌ایستاد مقابل آئینه و پیراهن را جلوی اندام استخوانی‌اش می‌گرفت و می‌گفت: «این لباس رو باید برای اتفاق مهمی بپوشم. مثلاً بالغ شدن ارشکم، شیخ‌شدنش، دامادی‌اش.» و نمی‌دانست قرار است به‌مناسبتِ بدترین اتفاق آن را تن کند. شیخ بادنوبان به خط‌های عمیق روی پیشانی و کنار چشم‌های حوریا دست می‌کشد، به مژه‌های بلند و سیاهش، به جای چالی که برای همیشه رفته. کاراکال سر گذاشته روی سینه‌ی حوریا و آرام است. شیخ بادنوبان صورت حوریا را غرق بوسه می‌کند. نفس‌های عمیق و

همیشه از بین می‌رفت. ما همه سیاه‌پوش رفتن ایشان هستیم و آماده‌ایم شما را در مراسم خاک‌سپاری همراهی کنیم.

اسم خاک که می‌آید، دل شیخ بادنوبان آشوب می‌شود. اگر قرار بود حوریا را خاک کند، این کار را در جن‌زار می‌کرد. مادرش را به جنوب آورده تا بسپاردش به دست موج‌های نیلگون تا برای همیشه در آبی آب‌ها آزاد و رها باشد.

- می‌خوام با شما در خلوت گفت‌وگویی بکنم.

شیخ باید حواسش را جمع کند. به این راحتی نمی‌تواند به هر کسی اعتماد کند. حوریا و تینار هم نیستند که شوومانی بودن یا نبودن این جنیان را تأیید کنند.

جنیان به‌سمت دیگر جزیره می‌روند. به صد نفر نمی‌رسند، اما برای زنده‌کردن دوباره‌ی شوومان، زادوولد و بازگشت شوومانیان به قدرت و موقعیت گذشته‌شان کافی به نظر می‌رسند. شیخ بادنوبان دور خودش و شبابه‌حصاری می‌کشد. دلش نمی‌خواهد کسی چیزی از گفت‌وگویشان بشنود. شبابه اشاره می‌کند که به‌سمت ویرانه‌های عمارت شیخ‌های شوومان بروند.

- این محدوده در قلمروی تام شیوخ است. تا اذن شما نباشد، کسی در این محدوده نه چیزی می‌بیند نه می‌شنود.

- من متوجه صحبت شما نشدم. گفتید مراسم خاک‌سپاری؟ مگه شوومانیان جسد عزیزانشون رو به دریای جنوب نمی‌سپارن؟ - اگر بگویم حوریاخانم دوست نداشتند مثل جنیان به دریا

سپرده شوند، باور می‌کنید؟

شرمندگی نمی‌کند. حالا که صدوبیستمین شیخ شوومان شده، از بزرگی سرش خجالت نمی‌کشد. دست به کمر می‌زند و جواب تعظیم جنیان را با خم کردن سر می‌دهد.

- درود و رحمت ماه از آن صدوبیستمین شیخ شوومان باد!

شیخ نگاه زن می‌کند. زن جلوی پاهای شیخ زانو می‌زند. سربندش را باز می‌کند و دور مچ شیخ می‌بندد، روی زخمی که از فروکردن تیر چوبی به وجود آمده و تمام این مدت خونریزی داشته و شیخ توجهی به آن نکرده. دست شیخ را می‌بوسد و روی سرش می‌گذارد. ارشک به صداهای توی سر زن گوش می‌کند. وجود زن مثل آب دریای جنوب زلال است. شیخ دست می‌گذارد روی شانه‌ی زن. زن بلند می‌شود. - من شبابه هستم، از جنیانی که به عمارت شیخ بادزار رفت و آمد داشتم. افتخار آشنایی با مادر بزرگوارتان، حوریاخانم، هم در دورانی که ایشان در عمارت شیخ سکونت داشتند نصیبم شد. لباس‌های ایشان را من می‌دوختم.

اسم حوریا که می‌آید، دل شیخ می‌لرزد. به جسم بی‌جان‌ش نگاهی می‌اندازد. بعد از رفتن حوریا، هیچ‌چیز مثل سابق نمی‌شود. جای خالی مادرش با هیچ‌چیز و هیچ‌کس پر نمی‌شود. تکه‌ای از وجودش با حوریا رفته.

- شیخ بادنوبان، ما را در اندوه مرگ حوریا سهیم بدانید. چه حیف که بازگشت به سرزمینمان با بدرقه‌ی ایشان به سرزمین ابدی همراه شده. حوریا به گردن همه‌ی شوومانیان حق دارند. اگر مقاومت نمی‌کردند و شما شیخ نمی‌شدید، قبیله‌ی شوومان و شوومانیان برای

شیخ بادنوبان پلک‌هایش را که از گریه ورم کرده و قرمز شده‌اند می‌مالد.

– نه. به من چیزی نگفته بود.

– اما گفته بودند دوست دارند اینس باشند. آرزو داشتند مثل آدم‌ها زندگی کنند و مثل آدم‌ها بمیرند.

– نگفته بود. اما بارها این رو همراه با آهی که از سینه‌اش بیرون می‌اومد شنیده بودم.

– حوریاخانم از آتش هراس داشتند. نیمه‌ی خاکشان قوی‌تر بود. جن دورگه‌ای که نیمه‌ی خاکی‌اش قوی‌تر باشد باید به خاک سپرده شود تا به آرامش ابدی برسد.

– یعنی حوریا رو به قبرستون آدم‌ها ببرم؟

– جینانی که نیمه‌ی انسانی دارند در قبرستان تیس دفن می‌شوند. شیخ بادزار چیزی از این قبرستان نمی‌داند، اما به شبابه اعتماد می‌کند. حوریا در خاک آرام می‌گیرد، مثل بعدازظهرهایی که صندلی می‌گذاشت کنار در. پاهایش را توی شن‌های نیمه‌داغ فرومی‌کرد و به غروب خیره می‌ماند. آخرین پرتوهای کم‌رنگ خورشید که از آسمان آبی پاک می‌شد، پاهایش را از میان شن‌ها بیرون می‌کشید و با تعجب به سُم‌هایش نگاه می‌کرد. انگار هر غروب منتظر بود پاهایش سم نشده باشند.

شیخ بادنوبان نفس عمیقی می‌کشید.

– حالا که ماه به شوومانیان رخ نموده و طلسم شکسته، باید برای ساختن شوومان همت کنیم. اما پیش از همه‌چیز می‌خوام مراسم

خاک‌سپاری حوریا در نهایت احترام انجام بشه.

– باعث افتخار من خواهد بود اگر شیخ اجازه دهند مسئولیت کارها با من باشد. البته یادآور شوم که هیچ‌کاری بی‌اذن شیخ و کسب دستور از ایشان انجام نخواهد شد.

شیخ سر تکان می‌دهد، یعنی که موافق است.

– راستی، دختر بچه‌ای که همراهتونه بچه‌ی شماست؟

– بله سرورم.

– ولی نفرین ماه قبل از طلوع امروز از شوومان و شوومانیان برداشته شد.

– سرورم، وقتی پدر بزرگوارتان، شیخ بادزار، به دست عفریت‌ها کشته شدند، ماه دوباره توانایی باروری را به زنان شوومانی بازگرداند. ما نتوانستیم به سرزمینمان برگردیم، چون شیخی نداشتیم. باید منتظر می‌ماندیم تا شما دوران بلوغ را پشت سر بگذارید و اداره‌ی امور را به دست بگیرید. مجبور شدیم شوومانی را هم که در آن سکونت داشتیم ترک کنیم، چون حتماً آسیب و برده‌ی عفریت‌ها می‌شدیم.

سه زن و سه مرد از میان جمعیت بیرون می‌آیند. حوریا را با احتیاط بلند می‌کنند و به سمت صخره‌ای می‌برند. شیخ همراهی‌شان می‌کند. شبابه هنوز در نی‌لبک می‌دمد. مردان و زنان هنوز دعای بدرقه را زمزمه می‌کنند. حوریا را با احترام میان مستطیلی می‌خوابانند که در میان صخره کنده شده. قبرش با فاصله از قبرهای دیگر حفر شده. مادر صدوویستمین شیخ شوومان جایگاهش ویژه است. جنیان عقب می‌ایستند. شیخ بادنوبان می‌نشیند کنار قبر. شبابه دست از دمیدن می‌کشد. سکوتی مرگبار قبرستان را پر کرده. شبابه می‌نشیند کنار شیخ.

- به چشم‌های حوریا خانم نگاه کنید. زمان وداع است.

ماه به تمامی صورت حوریا را روشن کرده. موهای نقره‌فامش می‌درخشند. حوریا چشم‌هایش را باز می‌کند. فیروزه‌های درخشان به شیخ خیره می‌شوند و یک بار دیگر شیخ چالی را که از لبخند یک‌بری کنار لب‌های حوریا نقش می‌بست می‌بیند. همه‌ی این‌ها در چند ثانیه اتفاق می‌افتد. پلک‌های حوریا پایین می‌آیند. شیخ بادنوبان می‌خواهد برای بار آخر تن استخوانی حوریا را در آغوش بکشد. جمعیت و خیرگی نگاهشان این فرصت را از او می‌گیرد. بغض بی‌رحمانه چنگ می‌اندازد و گلوی شیخ را می‌خراشد. شیخ خودش را بر زمین می‌کشد. عقب می‌رود و روی برمی‌گرداند.

شبابه دمیدن در نی‌لبک را از سر می‌گیرد. شوومانان عقب‌تر ایستاده‌اند و همراه صدای غمناک نی زمزمه می‌کنند. چند نفر تکه‌سنگ بزرگی را برمی‌دارند و روی قبر می‌گذارند. روی سنگ را

۳

شیخ بادنوبان چشم باز می‌کند. میان صخره‌هایی سنگی هستند. کاراکال دور پاهای شیخ چرخی می‌زند و زوزه می‌کشد. خورشید در حال غروب است. حوریا را میان تابوتی شیشه‌ای خوابانده‌اند و دورتادورش را با گل‌های شبدر و برگ‌های سه‌پر سبزش پوشانده‌اند. شبابه نزدیک به تابوت ایستاده و شوومانان در صف‌هایی منظم پشت سرش خبردار ایستاده‌اند. شبابه نی‌لبکی از میان ردایش بیرون می‌کشد و در آن می‌دمد. آوای حزن‌انگیزی میان صخره‌ها می‌پیچد. آسمان قرمز است و سرخی‌اش به صخره‌ها نشسته. شیخ می‌نشیند کنار تابوت حوریا. کاراکال چند قدم عقب می‌رود، انگار نمی‌خواهد هنگام عزاداری شیخ به دست‌وپایش پیچد. شوومانان سر به زیر انداخته‌اند و آواهایی زیر لب زمزمه می‌کنند. شیخ گوش تیز می‌کند. دعای بدرقه است. آرزوی آرامش برای روح حوریا و پاک و منزهماندن جسمش. آرزوی باریدن رحمت ماه بر تن او که از تلفیق خاک و آتش شکل گرفته. آرزوی آرامشی ابدی در آغوش پرمهر ماه.

با گل‌های سفید شبدر می‌پوشانند. بوی موهای حوریا پیچیده در مشام شیخ و دارد خفه‌اش می‌کند. شیخ بغضش را فرومی‌دهد. ماه در آسمان کامل است. شیخ می‌ایستد. دست‌هایش را به سمت ماه دراز می‌کند. دست‌ها بالا و بالاتر می‌روند. کاراکال ناله‌ای می‌کند و میان صخره پناه می‌گیرد. دست‌ها در امتداد انوار ماه کش می‌آیند. نسیمی می‌وزد، آرام و کم‌جان. سیب‌گلو شیخ پشت هم بالا و پایین می‌رود. بغض‌های تلنبارشده می‌خواهند راهی به بیرون باز کنند. نسیم جان می‌گیرد. باد می‌شود. می‌پیچد میان صخره‌ها. هوهویش با صدای نی‌لبک و زمزمه‌ها در هم می‌پیچد. شیخ دست‌هایش را در آسمان می‌چرخاند. باد نفس می‌گیرد. طوفان می‌شود. ردای سیاه شوومانیان به هر طرف کشیده می‌شود، اما جنیان، استوار، به خواندن ادامه می‌دهند. حالا صدایشان را بلند کرده‌اند و ترجیع‌بندی را تکرار می‌کنند: «رحمت ماه از آن شما و فرزند خلفتان باد!» بغض تا چشم‌های شیخ بالا آمده و همین حالا است که مقابل چشم‌های عمودی و هوشیار جنیان بیرون بریزد. شیخ بادنوبان می‌چرخد. دست‌هایش را آزاد و رها می‌چرخاند. طوفان میان صخره‌ها پیچیده. چشم‌های کاراکال پر از ترس‌اند. صدای نی‌لبک و شوومانیان میان طوفان گم و پیدا می‌شود. شیخ می‌چرخد و شوومانیان می‌خوانند. شیخ می‌چرخد و شبابه در نی‌لبک می‌دمد. شیخ می‌چرخد و بغضش، همراه نفس‌های بریده‌بریده، نیمه‌جان بیرون می‌ریزد. ماه این خداحافظی عاشقانه را به تماشا نشسته است.

۴

شیخ موهایش را تراشیده. شیوخ اجنه باید تا پایان عمر سرشان را از ته بتراشند، اما ریششان را بلند نگه می‌دارند. شیخ لباس آبی فیروزه‌ای را که شبابه برایش آماده کرده از روی تخت برمی‌دارد. لباس را می‌پوشد و مقابل آینه‌ی زنگاربسته‌ی کابین کشتی می‌ایستد. قرار است تا آماده‌شدن قلعه در کشتی غُراب‌چندون زندگی کند. شیوخ اجازه دارند رنگ لباسشان را خودشان انتخاب کنند، اما تا آخر عمر حق انصراف از انتخابشان را ندارند. شیخ بادنوبان لباسی به رنگ چشم‌های حوریا انتخاب کرده تا همیشه و همه‌جا به یاد مادرش باشد.

شب است و هلال ماه میان ستاره‌های درخشان محصور شده. شوومانیان وسط جزیره آتش بزرگی روشن کرده‌اند. لباس‌های زرد و قرمز و آبی پوشیده‌اند. زن‌ها سربندهایشان را بسته‌اند و مردها دور کمرهایشان شال دارند. شیخ جلو می‌رود. شوومانیان تعظیم می‌کنند و راه را برایش باز می‌کنند. کنار آتش سکویی است که شیخ روی آن